

حالا دیگر لبخندی می زند، طبع شوخی اش هم گل می کند و می گوید: مواظب خودتان باشید که با چاپ حرف های ما به سرنوشت ناخوشی دچار نشوید.

لحظه ای سکوت، آرامش و جمله پایانی:

«اما بنویسید، لااقل با منتشر شدن این حرف های ما تن برخی مسئولان کمی می لرزد، شاید به خودشان بیایند و فرجی شود، قبل از آن که عمر ما به پایان برسد.



توقعی از آن ها که نمی دانند جنگ چه بود و بر ما چه گذشت. هر بار که جلوی بانک می رسم از خجالت سرم را پایین می اندازم، چون باید چشم انتظار بمانم که یکی پیدا شود و ویلچرم را از پله ها بالا ببرد. خیلی ها از کنارم رد می شوند و در چشمانشان می خوانم که با خود می گویند: ماشین اتومات سوار می شوی انتظار کمک هم داری؟ باز هم خدا رو شکر که به لطف او همیشه افرادی پیدا می شوند و من را از این شرایط دشوار نجات می دهند، جالب این که بیشتر از همه هم جوانان نسل امروزند که کمک حالم می شوند. این ساده ترین مشکل زندگی روزمره ما جانبازان قطع نخاعی است، بقیه اش را هم خودت در ذهنت تصور کن تا ببینی که ما چه می کنیم.

مردی از روستای میان درود ساری

مصطفی مرتضوی مردی از روستای میان درود ساری است. او از گذشته اش این گونه می گوید:

در خانواده ای مذهبی بزرگ شدم و خاطرم هست پدر و پدربزرگم برای پیروزی انقلاب تلاش زیادی کردند. من هم در سنین جوانی بودم که روزهای پر شور انقلاب آغاز شد. آن روزها در تظاهرات های مردمی شرکت می کردم و خوب به خاطر دارم در همین میدان شهدای ساری چند باری از دست نیروهای دولتی چوب خوردم. انقلاب پیروز شد و من هم در روستای خودمان انجمن اسلامی روستا را فعال کردم تا این که زمان سربازی فرا رسید و جنگ تحمیلی هم آغاز شد. عازم منطقه جنوب شدم. در یکی از روزها که کنار اروند رود مشغول دیده بانی بودم ناگهان غافلگیر تیراندازی نیروهای دشمن شدم، تیری به گلویم اصابت کرد و ...

مصطفی مرتضوی ۳۲ سال است که سعی می کند دیگر به راه رفتن فکر نکند و بپذیرد که تا آخر عمر نمی تواند روی پاهای خود بایستد و قدم بردارد. حالا و بعد از گذشت این همه سال، او دیگر کمی ساده تر به این سختی زندگی نگاه می کند و می داند که باید با آن کنار بیاید. اما این که دل او هم مثل برخی دیگر از جانبازهای این مرکز، از نگاه ها، حرف ها و کنایه هایی که می شنود و احساس می کند به درد آمده است خاطرم را مکدر می کند. بغض می کنم وقتی می شنوم که می گوید: «این دست مزد ما نبود»

راضی ام به رضای خدا

او حرف هایش را این گونه ادامه می دهد: قسمت ما این بود که برای دفاع از خاک میهنمان سلامتی مان را از دست بدهیم. پیش بینی این اتفاق را هم کرده بودیم و حالا هم به جانباز بودنمان افتخار می کنیم. به همین خاطر راضی ام به رضای خدا و هیچ گاه بخاطر شرایط نامساعد جسمی ام به درگاهش گلایه ای نمی کنم. اما باور کنید این دستمزد ما نبود. از رفتارها و برخوردهایی که می بینم دلگیر و ناراحتم. همه از دور زندگی ما را خوب و خوش می بینند و به کنایه می گویند «شما که وضعتان خوب است و حقوق آن چنانی می گیرید»، اما نیستند که ببینند بعد از ۳۲ سال جانبازی و با ۵۴ سال سن، هنوز حتی نمی توانم به راحتی از حساب بانکی ام پول برداشت کنم. برای گرفتن حقوق ماهانه باید به طبقه دوم بانکی بروم که وارد شدن به آن هم برایم دشوار است. جالب این که وقتی به رئیس بانک می گویم که ورودی بانک شما رمپ ندارد تعجب می کند و می پرسد «جدی می گویند؟ واقعا رمپ ندارد؟». تازه این ها خودشان روزی هم سنگران ما بوده اند و از حال و روز ما بی خبرند، دیگر چه